

پاسخی به آقای داکتر خاکستر

در این زمستان سرخ که نرخ چوب و زغال به آسمان رسیده و منقل زیر صندلی از دم و دود افتاده، سر و کار این غریب یار و دیار با "خاکستر" افتاده است. پس خاکستر عزیز، کاش آتش می بودی که از تو خیر و برکتی نصیب می شدیم و دعای یتیم و بیوه زن بدرقه راحت میگردید.

اما حیف که تو واقعاً خاکستر هستی، خاکستر چوب ارچه، خاکستر بوره اره و خاکستر استخوان مرده! نمیدانم با تو با کدام زبان گپ بزنم، چینی، برمائی، یا ویتنامی؟ متأسفانه هیچکدام این زبانها را یاد ندارم، اما صعوبت زبان سوئدی کم از هیچکدام آنها نیست که برای مکالمه با تو انتخاب کنم.

یک خانم افغان در شهر ما می زیست که به جد می پنداشت: کودکان به قدرت خداوند، با زبان ویتنامی برسر زبان می آیند! وقتی که کودک درگهواره اش غان و غون میگرد با شادمانی میگفت: نام خدا، هزار ها نام خدا ویتنامی گپ میزند! آقای خاکستر، میخواهم به عرض برسانم که تو به اندازه آن خانم، از قضیه پرت هستی و چیز هایی بزبان ویتنامی نوشته ای که هیچ نفهیدم. نوشته تو یک نوشته التقاطی است، گزینۀ ای از چیز های نامتجانس که از آسمان و زمین و آرشیف وزارت امنیت دولتی و احتمالاً از آرشیف وزارت خارجه برچیده شده و ظاهراً مقالاتی از آنها ساخته شده است.

غرض اطلاع عرض میکنم که ایرانیها از من در مقایسه با آقای اسد کشتمند، خوش شان نمی آمد. هم نام "عثمان"، و هم "سنی" بودن و هم دیگر علایق عاطفی، باعث می شدند که مرا به چشم غیر خودی ببینند و در مواردی کارشکنی بنمایند. یکی از دلایل ابراز نفرت آنها، تاخیر پنج ماهه در دادن ویزای آمدن من به سفارت تهران بود. اعتماد آنها به خانواده کشتمند به حدی بود که هنگام مسافرت خانم کریمه کشتمند به تهران، آقای رفسنجانی با ضیافت شانداری آن بانو را عزت و حرمت کرد، درحالی در ردیف دیپلماتها مرا به چشم خار چشم و انگشت ششم می دیدند و مدتها منتظر ماندم تا اینکه یک کارمند دون پایه وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران برای معارفه مرا پذیرفت.

در مقایسه با من شما خیلی جوان هستید. علیرغم حرفه ای بودن تان، توصیه من به شما اینست که در نویسندگی و کار سیاسی از اصالت و صداقت کار بگیرید و نگذارید که در این دو روزه عمر، قلم و قدم تان به کژ راهه بیفتند. چه بهتر که بجای خاکستر بودن، آتش شدن را مشق و تمرین کنید. سالها پیش هنگامی که کابل زیر رگبار راکت می سوخت و من از مسکو عازم کابل بودم، مامور موظف میدان هوایی از من پرسید: مگر از رفتن به آن جهنم نمی ترسی؟ جواب دادم: در اسطوره های ما، مرغی بنام "ققنس" یا مرغ "آتش" آمده، که در آتش بدنیا می آید، در آتش زندگی میکند و در آتش می میرد. ما هم مرغ آتش هستیم، سوختن و ساختن کار ماست! گفت جواب مناسبی دادی. و من هم به شما میگویم:

درجهان نتوان اگر مردانه زیست

همچو مردان میتوان مردانه مرد!

در ضمن شایان توضیح میدانم که رشته تحصیل من برخلاف آقای اسد کشتمند حقوق و علوم سیاسی و از شعبه دیپلماسی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران به درجه بسیار خوب فارغ شده ام، در حالی که رشته آقای اسد کشتمند زراعت می باشد و اگر چند ماه کارمند سفارت بوده نباید بسیار تعجب بکنید.

خوب، بالاخره جل و پلاست از پرده بیرون افتاد. عزیزی بسیار آهسته در گوشم گفت که اسم راستین تو نه "خاکستر"، بلکه **عبدالواسع عظیمی** میباشد. کارمند میان رتبه وزارت امنیت دولتی بودی و از طرف آن اداره، به حیث امر امنیت فاکولته طب مقرر شدی. ببین که چه زود به دام افتادی. ملخک یک بار جستی، دوبار جستی، آخر بدستی!

اگر به آسمان میرفتی، از پایت و اگر بزمین میرفتی از گوشت میکشیدم. همانطور که واقف شدی در سفارت تهران چند کارمند کار میکردند و آن چهار دیواری در کجای آن شهر موقعیت داشت. ضمن اینکه به دست دراز و هوش سرشارت آفرین میفرستم، با شرمساری اعتراف میکنم که عقل و هوش من به گرد ذکا و فهم تو نمیرسد. با آنهم با تمام غیابت به یک حقیقت انکار ناپذیر پی برده ام و آن اینکه تمام بغض و کین تو علیه این عاجز، از محتویات رمان "کوجه ما" برمی خیزد، همان کتابی که در آن راز ها و نگفته های زیادی را افشاء کرده ام. و نقاب از روی دوستان دروغین مردم برگرفته ام. انگیزه تو و دیگر پهلوان پنبه هایی چون: **نبی عظیمی** و **غفار عریف** یکسان است. شما داغیده ها درد

مشترک دارید و در صدد اعاده حیثیت کسانی هستید که سالها پیش در زباله دان تاریخ افتاده اند و در باره آنها داوری صورت گرفته است. با دریغ و درد و تاسف دیربست که دوران آنها بسر آمده و کارنامه های شان سیکل خود را پیموده اند.

اگر تو آن کتاب را نخواهی، آن کتاب ترا خواهد خواست. کوچۀ به کوچۀ، شهر به شهر و کشور به کشور دنبالت خواهد کرد و سرانجام در پنهان گاه هامبورگ گیرت خواهد آورد. اگر سوزن میشدی و در جوال گاه مخفی میشدی باز هم پیدایت میکردم و اگر جن میشدی باز هم با یک بسم الله حاضر می نمودم و منترت را باطل میکردم.

اکنون به طفیل کامپیوتر، تلسکوپ و میکروسکوپ و دیگر وسایل الکترونیک هیچ سوراخ، مغاره و پس کوچۀ ای نمانده که از انظار پوشیده بماند و موشی در آن پناه بگیرد. با تمام تواضع گوشزد میکنم که یکی از دلچسپی های من پیگیری پل پای کسانی است که خواسته اند خود را به کوچۀ حسن چپ بزنند و پل غلط بدهند اما من آنها را مجال نمی دهم. از مد و بالای سیاه مشق تان برمی آید که خواسته ای یک متن تاریخی و مستند سروپر کنی، درحالی که تاریخ نویسی برمدار فکتهای قابل اعتبار و مدارک بی پیرایه می چرخد. در تاریخ نویسی خاطرخواهی خاله و عمه و رعایت عزت و حرمت رهبر و رفیق شخصی یا سیاسی گنجایش ندارد. این ملاحظه کاری ها فقط در آفریده های هنری و ادبی مجاز می باشد. تاریخ نویس باید صریح، روشن و بی اذن رخصت از این و آن بنویسد، در غیر آن چه بهتر که دنبال کار آسان تر و با صرفه تری برود.

واما داکتر نجیب، سفارت تهران و چگونگی کار و بار در آن موسسه:

پروژه بامیان با تمام صغرا و کبرایی که بکار برده اید، از ابتکارات من نبود بلکه به ابتکارهای سلف من تعلق میکرد که نمیدانم باچه ترفندی توفیق یافته بود که نظر دولت وقت را به دریافت کمک های غذایی از ایران جلب کند. به هر رنگ از وزارت خارجه وقت دستوری رسید که از توافق دولت کابل به آن پروژه خبر میداد. آقایان عارف و محمدکبیر فراهی پروازهای کمکها تا کابل و هزاره جات را همراهی میکردند. من به خاطر سلامتی آن دو هموطن نگران و دلواپس بودم اما خوشبختانه انتقالات به مشهد منتقل شد که قونسولگری آن، اداره مستقلى بود و من کنترولى برآن نداشتم. مابقی **صحنه سازیها جیمز باندی! تراوش های ذهن یک خادبست دروغباف میباشد.** همچنین من طرفدار آمد و شد داکتر نجیب به ایران نبودم و از آن اطلاعی نداشتم. پسانترها خبر شدم که او به مشهد سفر کرده و با استاندار خراسان مذاکراتی داشته است.

خبر به بیرون درز کرد و مقامات ایران وقوع آن تماسها را انکار کردند و داکتر نجیب در یک مصاحبه مطبوعاتی اظهار نمود که حاضر است: طرف مذاکره، جای ملاقات و ساعت دقیق ملاقات را افشا کند! به این صورت روابط میان داکتر نجیب الله و جمهوری اسلامی ایران شکر آب شد. قدر مسلم اینست که ایرانیها هم به نعل میزدند و هم به میخ! از سویی میخواستند روابط حسنه با افغانستان را حفظ کنند و از سوی دیگر در خفا و علنی گروه های جهادی را مدد برسانند.

به همه حال تا هنوز ثابت نشده که ایرانیها در حضور دو نماینده افغانستان محموله ها را پر از جنگ افزار میکنند و در میدان خدا می اندازند. ولی اگر مرتکب چنان خلافی شده باشند در قیاس با خیانت ببرک کارمل که تمام مملکت را به روسها هبه کرد و اجانب را تا اتاق خوابش به گرمی استقبال کرد مشت در برابر خروار می باشد.

اگر "کوچه ما" به هیچ نیرزد اما بدون شبهه ارزش بت شکنی را دارد. این رمان نه تنها مورد قبول ایرانیها و افغانهای نوابسته واقع شده بلکه منتقد معروف انگلیسی Christopher de Billague ارزش های ادبی و سیاسی آن را در نشریه معتبر لندن LONDON REVIEW OF BOOKS در تاریخ ۷ اکتوبر ۲۰۱۰ بر شمرده است. [متأسفانه ماشین سکن من کار نمیکند و رنه کاپی این ارزیابی که مفصل است در اینجا انعکاس داده میشود.]

به گفته یک دانشمند: کافی نیست که بت ها را بشکنی، باید خوی بت پرستی را در خود از بین ببری. توکماکان بت پرست هستی، اما من به توکاری ندارم، تو کوچکتر از آنی که با تو زبان بدل کنم. من با یک گردن کلفت جنگ سالار! نیمه مارکسیست نیم ملا و نیم قومگرا کار دارم که به مراتب از تو زرنگتر و کار کشته ترمی باشد. تو از زیر سایه آنها دور شو و زیر سایه خودت زندگی کن! سایه آنها بویناک اند! پایان